

علی باباجانی

بخت‌گرمی‌ها

جدیدی را شروع کرده‌ایم، یک زندگی متفاوت. چند وقت پیش نامه‌ات به دستم رسید. آن دیوان حافظی را که برایم هدیه فرستادی خیلی خوب بود. یادت می‌آید وقتی که تهران بودیم، چه چیزهایی به هم هدیه می‌کردیم؟ یک شانه گل رز، جدیدترین نوار افتخاری، توپ فوتبال، چراغ مطالعه. و خیلی چیزهایی که یادم نمی‌آید، ولی یکی از زیباترین هدیه‌ها همین دیوان حافظ است. من هرروز یک شعر از حافظ را می‌خوانم و اما درباره‌ی هدیه. یک روز که رفتم زیارت با خودم فکر کردم چه چیزی را برای هدیه بفرستم که تا به حال برای نفروستاده‌ام. سوهان، تسبیح، عطر، مهر... بعد از کمی فکر کردن دیدم این قرآن خیلی بهتر است. خوب این که کتابی برای دوست بفرستی یک حرکت فرهنگی است. خودت هم بارها گفته بودی که هدیه‌ها باید فرهنگی باشد. یک شاخه گل خشک می‌شود، یک عطر تمام می‌شود؛ ولی کتاب چیزی است که نه مثل گل خشک می‌شود و نه مثل یک شیشه عطر تمام شدنی است. اصلاً بعد از این که کتاب حافظ برایم فرستادی، به فکر افتادم که در جواب محبت کتاب بفرستم و بهتر دیدم این کتاب را برای بفرستم که به نظرم همیشه تازه است. تازه این قرآن کوچک را فرستادم که همیشه در کنار باشد. قرآن کتابی است که هم قصه دارد و هم شعر. هم خاطره دارد و هم تاریخ است. خلاصه ما برای زندگی باید کتابی داشته باشیم. قرآن کتاب زندگی است.

بلند می‌شوی و وضو می‌گیری، قرآن را ورق می‌زنی. در صفحه‌ی اول آن کاغذ کوچکی است که نوشته است هدیه‌ای برای دوست عزیزم که روز تولدش مصادف شده است با اول رمضان. امیدوارم در این ماه که ماه قرآن است، از این هدیه بهترین استفاده را ببری. دوستت مسعود

لبخندی بر لب می‌نشیند. یادت می‌افتد که دوسه روز دیگر ماه رمضان است. صفحه‌ای از قرآن را انتخاب می‌کنی و به این آیه می‌رسی: همانا این قرآن انسان را به راست‌ترین و استوارترین راه هدایت می‌کند.^(۱)

پی نوشت‌ها:

۱. سوره‌ی اسراء، آیه ۹.

بسته‌ی پستی را از پستی می‌گیری و به اتفاق می‌روی. روی پاکت اسم دوستت را می‌بینی. با خودت کلی کلنجار می‌روی تا بفهمی که دوستت چه هدیه‌ای را برایت فرستاده. به تقویم نگاه می‌کنی. دو سه روز به تولدت مانده است. در می‌یابی که این هدیه برای تولدت است. یک بسته‌ی کوچک در یک پاکت سفید چه می‌تواند باشد؟ کارت پستال، جدیدترین نوار کاست، ادکلن اصل فرانسوی و... هزار هدیه را که اندازه‌اش به این بسته‌ی پستی بخورد، در ذهن خودت مجسم می‌کنی. آخر این هدیه چه می‌تواند باشد؟ اصلاً عادت داری تا چیزی به دستت می‌رسد، کلی برایش سؤال طرح کنی. می‌خواهی خودت را آزار بدی. خودت را دق مرگ می‌کنی تا بسته را باز کنی. بالاخره راضی به این کار می‌شوی و به آرامی در پاکت را باز می‌کنی. اول یک نامه از توی پاکت به چشم می‌خورد.

نامه را در می‌آوری، ولی خواندنش را برای بعد می‌گذاری. بعد از نامه سراغ هدیه می‌روی؛ هدیه‌ای کوچک. آن را هم در می‌آوری - یک کتاب کوچک به اندازه‌ی کف دست. زوی آن را می‌خوانی: قرآن مجید.

یکه می‌خوری. آخر این چه هدیه‌ای است که برایت فرستاده؟ چرا قرآن برایت فرستاده؟ قرآن را باز می‌کنی و فوری می‌بندی. یادت می‌آید وضو نداری. باید با وضو به قرآن دست زد. با خودت می‌گویی: «این دیگر چه هدیه‌ای است؟ فکر کرده در خانه‌ی ما قرآن نیست.» به طاقچه نگاه می‌کنی: یک قرآن بزرگ که کلی گرد و خاک بر آن نشسته و مدتی است حتی گردی از او نگرفته‌اند. می‌خواهی قرآن کوچک را بگذاری کنار آن قرآن بزرگ. بلند می‌شوی؛ اما یاد نامه می‌افتی. نامه را از روی زمین برمی‌داری و آن را باز می‌کنی.

به نام خدا

سلام دوست عزیزم! خیلی وقت است که ندیده‌ام. اگر به خاطر مأموریت پدرم نبود، الان در همسایگی شما بودیم و باز همدیگر را می‌دیدیم. اما چه می‌شود کرد. پدرم مأمور شده تا مدتی را در قم مشغول کار شود. با این حال امکانش هست که دوباره برگردیم تهران و در همسایگی هم زندگی کنیم. واقعاً دلم برایت تنگ شده، در این‌جا زندگی